

به من گفت: قدری بنشین!

به میرزا آقا هم سپرد که: هر وقت وزیر تنها شد، مرا خبر ده!

بعد از نیم ساعت میرزا آقا آمد و گفت: رفتند.

فرشباشی هم رفت. پس از لحظه‌ای برگشت و اشاره کرد: بیا!

برخاستم. به گوشم گفت: بدین پیشخدمت چیزی بده!

گفتم: به چشم!

سه عدد پنج هزاری داشتم، دادم. پرده را بالا کرده دیدم ناظر ده کیسه پول به دو

نفر فراش بار کرد، از در دیگر رفتند. قدری پول طلا نیز در میان است. وزیر یکان یکان

آنها را در ترازو وزن می‌کند. ^۱ من هم تعظیم کرده دست بر سینه ایستادم. زیاده بر ده دقیقه

همانطور بودم تا پولها را وزن کرده به کیسه ترمه‌ای گذاشت. بعد رو به من کرد که: چه

می‌خواهی؟

گفتم: عرض دارم.

گفت: بگو!

همان سخنان را که به وزرای داخلی و خارجی، در اول ملاقات عرض کرده بودم، به

شرح گفتم و اذن جلوس خواستم. تعجب‌کنان از پای تا سر نگاهمی به من کرده گفت:

فضول آقا، عرض خود را در سرپا نمی‌توانی بکنی؟ بیمار که نیستی؟

عرض کردم: طولانی است!

گفت: هر چه هست بگو!

دیدم اذن نشستن نخواهد داد و سر غیظ هم هست. اگر حرفی بگویم از پیش خود

خواهد راند. عرض کردم: جناب وزیر، شما را قسم می‌دهم به جقه پادشاه اسلام پناه، این

بنده را اذن بدهید نشسته، درد دارم بگویم!

به هر نحوی بود گفت: بنشین.

نشستم.

عرض کردم: من بنده سیاح هستم. خودم هم مسلمان و جعفری مذهبیم. تمامی

فرنگستان را سیاحت نموده لشکریان همه دولتها را دیدم. از وضع انتظام و حالت وزرای

۱ - پولی بوده که وزارت خزانه برای امور وزارت جنگ می‌داده و به جای تحویل به خزانه نظام تحویل شاهزاده می‌شده است که هر چه می‌خواهد برای خود بردارد!

جنگ آنان آگاهی دارم. از مشهد مقدس تا اینجا که شهر پایتخت است، من از عساکر ساخلوی سرحد و محافظ مملکت و توپ و توپخانه و مهمات، و قلعه، و استحکام و برج و بارو اثری ندیدم. تنها در شهر مشهد چند تن سرباز دیدم در لباس مزدوران و گلکشان که کاش ندیده بودم! حالا از شما که وزیر جنگ این دولت قدیم هستید، می‌پرسم که وضع دولت ایران از دوشق خالی نیست؛ اگر با همه همسایگان در صلح است و خاطر جمعی دارید که جنگی به وقوع نخواهد رسید، در آن صورت این همه سرتیپ، میرپنج، امیرتومان، سردار اکرم، سردار افخم، سردار اعظم و دستگاه وزارت جنگ و در روی کاغذ قلم دادن دویست هزار لشکر لازم نیست. برای محافظت ارگ تنها دو سه فوج کفایت می‌کند و هر شهری را نیز به یک حاکم می‌سپارید. با سی چهل نفر فرانس بی‌موجب ترک و عراق^۱، محافظت می‌کنند. زیرا که رعیت ایران اطاعت پادشاه را لازم می‌داند. آمدیم به شق ثانوی؛ هر گاه احتمال می‌رود که دولت ایران را ممکن است دشمنی پیش آید، که ناچار از جنگ بشود، پس لشکر آزموده شما که به اقتضای زمان مشق دیده باشد کو؟ و مهمات جنگ و آذوقه و اسباب دفاع دشمن از توپ و تفنگ کجاست؟ انبار اسلحه و البسه لشکریان کو؟ اردوهای سرحدی شما چند فوج است و در کدامین نقاط مهمه سرحد اقامت دارند؟ بیمارخانه‌های لشکری شما کجاست؟ اطبا و جراحان اردوها کیانند؟ انبارهای دوا و لوازم جراحیه این اردوها را در کجا معین فرموده‌اید. زخم‌داران و شهدای وطن و ملت را به کدامین وسایل نقلیه از میدان کارزار بدر خواهید برد. برای اقامت مجاهدان دین و مدافعان وطن در کدامین نقاط مملکت سربازخانه‌ها ساخته، و برای گرفتن جلو یورش مهاجمات دشمن، در کجا قلاع متین و باستیانهای^۲ حصین پرداخته‌اید که هنگام ضرورت به کار آید؟ آیا با سربازان شصت ساله و سرتیپان بیست ساله، جلو این همه دشمنان را که از چهار جانب چشم به وطن ما دوخته‌اند، توان گرفت؟ این همه سرتیپان بیست ساله کدامین خدمت‌نمایان به دولت و ملت کرده‌اند که سزاوار شمشیر و حمایل سرتیپی شده‌اند؟

چون سخن بدین جا رسید، دیدم رنگ از رخ وزیر پریده به آواز مهیب صدا زد:

— اسدا! اسدا! اسدا!

۱- منظور از سرباز ترک و عراق یعنی ترک آذربایجانی و عراق عجمی یعنی سپاهیان فارسی زبان.

۲- دژ محل نگهداری قورخانه و اسلحه.

اسدبیک فراشباشی آمد. گفت: این پدر سوخته فضول و یاوه‌گویی را کدام پدرسگ بدین جا راه داد؟

گفت: قربان، حاجی خان رقعهای به بنده نوشته بود.

گفت: که خورد با پدرش. بزنید این سگ را! بزنید! بکشید بیرون.

دیگر [حال] خود را ندانستم. می‌مشت و سیلی بود که به سر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می‌ریخت. وقتی دیدم که نه عبا در دوش و نه کلاه در سر دارم، پنج شش نفر به دست و پای و گریبانم چسبیده پایین می‌کشند و در سر پله لگدی به کمرم زدند که در آخرین پله به زمین نقش بستم. چندتن هم از پایین هجوم کردند که گرفته به محبس ببرند. گفتم:

- بابا به رضای خدا دور شوید. وزیر فرمود بیرونش کنید، حبس نفرمود!

گفتند: ممکن نیست. مشهدی حسن خود را رسانید. به زبان انگلیسی گفت:

- امان، برادر جان چه خبر است؟

گفتم: هر چه شدنی بود شد، اما حکم حبس نداد. طوری کنید که از اینجا بدر رویم.

گفت: پول داری؟

گفتم: هیچ ندارم!

گفت: ساعت را درآرا

هرچه خواستم ساعت را درآرم، دستم می‌لرزید. نتوانستم. مشهدی حسن جیبم را پاره کرد و در آورد. با زنجیر به فراشان سپرد. دست از ما داشته مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند. ما از میان بدر شدیم. در بیرون خانه ملتفت شدم که سرم برهنه است و عبا در دوشم نیست. گفتم: برادر، گیرم که بی‌عبا راه می‌توان رفت، اما سر برهنه که نمی‌شود!

مشهدی حسن به فراش دیگر یک قران وعده کرد، رفت کلاه را درآورد و قران را گرفت. حالا نوبت قراولان شد. آنان هم چیزی خواستند. نمی‌دانم مشهدی حسن چه داد، رد شدیم. افتان و خیزان با تن کوفته و دیده‌گریبان، در حالی که پای رفتن نداشتم، راه منزل پیش گرفتم و در راه به مشهدی حسن التماس کردم که از سرگذشت من به یوسف عمو خبر ندهد.^۱

در جریان شورش رژی، مردم از فرط تنفر نسبت به کامران میرزا او را که برای مذاکره با علما و نمایندگان مردم معترض به جلوی دروازه ارگ تهران رفته بود، مورد حمله قرار می‌دهند و به قصد کشت کتکش می‌زنند.

«خبر آوردند که قریب بیست هزار نفر دور ارگ را گرفته‌اند. پانصد ششصد نفر داخل ارگ شده‌اند و هجوم به عمارت بردند. درهای ارگ را بسته و قشون ایستاده اهل شهر به فریاد بلند به شاه فحش می‌دهند. می‌گویند امین السلطان را بفرستید بیرون تا بکشیم. جمعی به نایب السلطنه که میان مردم به التماس رفته بود که مردم را آرام کند، حمله برده بودند. سرباز مجبور شده شلیک کند. هفت هشت نفر گلوله خورده مردند.

مسأله معلوم شد که دیروز شاه دستخطی به نایب السلطنه نوشته بود که یا اینکه فردا میرزا حسن مجتهد آشتیانی می‌رود و روی منبر قلیان می‌کشد و مردم را بگوید قلیان بکشند یا از شهر بیرون برود. نایب السلطنه دستخط را می‌دهد عبدالله خان والی می‌برد خدمت میرزا حسن، جواب می‌گوید قلیان که نخواهم کشید اما رفتن از شهر را اطاعت می‌کنم. فردا خواهم رفت. امروز شاه به معین نظام [آقابالاخان = سردار افخم بعدی] حکم می‌کند برود توی شهر به قهوه‌خانه‌ها قلیان بگذارد و به مردم حکم کند قلیان بکشند و کسی اطاعت نکند، شکم آنها را پاره کنند. این هم نتیجه شورای صبح بود.

هنوز معین نظام بیرون نرفته بود و اجرای حکم ننموده که خبر رسید به نایب السلطنه، شهر شورید. نایب السلطنه معجلاً خدمت شاه می‌رود و عرض می‌کند شما دستخط التفاتی به میرزا حسن بنویسید شاید فتنه بخوابد. دستخط نوشته شد و شاه انکار صرف فرمودند که من [از] این حکم [حکم اخراج میرزا حسن آشتیانی] خبر ندارم. این دستخط مرحمت‌آمیز چندان مؤثر نشد چرا که اطمینان به قول شاه نداشتند؛ تمام این فتنه را از امین السلطان می‌دانستند. این بود که جمعیت هجوم آور شده و دور ارگ را گرفته و قریب ششصد هفتصد نفر وارد ارگ می‌شوند. هر چه نایب السلطنه به التماس می‌خواهد مردم را ساکت کند، زن و مرد عوام پرده‌داری نموده بنای فحش و بدگویی [را] گذاشتند. یک نفر سید با شمشیر برهنه به نایب السلطنه حمله می‌کند. نایب السلطنه به طرف خانه خود [در ارگ] فرار می‌کند. این جمعیت او را تعاقب می‌کنند. در این بین کرم‌بیک قاچاق روسی معروف^۱ می‌رسد. کرامتی نموده نایب السلطنه را که دیگر خسته و مانده شده بود،

۱ - یعنی راهزن قفقازی تبعه روس که ایرانی‌الاصیل بود و در پایان سفر سال ۱۳۰۷ ه. ق ناصرالدین شاه به ایران

سوار بر اسب خود می‌نماید. یک دست جلوی اسب و به یک دست دیگر تپانچه، چند تیر به هوا خالی می‌کند. نایب‌السلطنه را به خانه‌اش می‌رساند. مردم باز هجوم می‌نمایند که به خانه نایب‌السلطنه بریزند. معین نظام به سرباز حکم شلیک می‌نماید. شصت هفتاد تیر خالی می‌کنند. هشت نفر کشته می‌شوند، مردم عقب می‌روند.^۱

شاهد دیگر وقایع قهرمان میرزا، عین‌السلطنه برادرزاده ناصرالدین شاه پسر عبدالصمد میرزا عزالدوله به نقل از یکی از گماشتگان خود می‌نویسد:

«... اکبر را خانه میرزا حسن آشتیانی فرستاده بودم که خبر بیاورد. آمد گفت قریب دو هزار جمعیت توی خانه و اطراف خانه میرزا حسن بود. اغلب علمای شهر هم نشسته بودند. مخبرالدوله با هزار زحمت و خوردن هزار بام و کتک آمد و از جانب شاه انگشتر الماس آورد برای آقا و قسم یاد کرد که عمل بکلی از فرنگی خلع شد و شما را هرگز حکم جلای وطن نکرده‌ام و این آشوب را ساکت کنید. آقا انگشتر را قبول نکرده گفت تا شاه دستخط نکند که فرنگی‌ها دیگر دخالتی به هیچ عملی نخواهند کرد و مزین نفرمایند، مردم ساکت نخواهند شد و گفت میرزا عیسی وزیر را در سبزه میدان کتک زیادی زدند و درب خانه حضرت امیرکبیر [نایب‌السلطنه] ریختند. شیشه‌های عمارت را با سنگ شکستند و نزدیک بود سر آقا ریخته هرزگی کنند. آقای نایب‌السلطنه فرار کردند و حکم فرمودند سربازها شلیک کردند. پنج نفر کشته شدند. آن وقت مردم فرار کردند و جمعی از مردم رو به^۲ راه آهن و جمعی رو به خانه امین‌السلطان، دسته‌ای به سمت عمارت تنباکو^۳ رفتند و جلوی هر دسته، جمعی سید عمامه به گردن انداخته و جمعی زنها گیل به سر زده بودند و اغلب دکانها را زنها به فحش بسته‌اند.^۴»

کامران میرزا را می‌توان از مسببین و محرکین واقعی قتل پدرش ناصرالدین شاه بشمار آورد. زیرا محض خست و مردم‌آزاری، میرزا رضا کرمانی را که مردی خرده پیشه‌ور بوده و سابقاً طلبی از شاهزاده بابت فروش شال کرمانی داشته و پافشاری و مراجعه مکرر کرده تا طلبش را وصول

در سرحدات قفقاز با ایران به حضور شاه رسیده تقاضای پناهندگی به ایران می‌کند و شاه می‌پذیرد. جد زنده‌یاد دکتر داود منشی‌زاده رهبر حزب سومکا، قاچاق در زبان ترکی به معنی راهزن است. کرم‌بیک مردی شجاع بود. در دستگاه امین‌السلطان وارد شد و بعدها نام او کریم‌خان شد.

۱ - اعتمادالسلطنه: «روزنامه خاطرات» - یادداشت روز ۳ جمادی الثانی ۱۳۰۹ ه. ق.

۲ - گار: [گارت آهن] ایستگاه، ایستگاه راه آهن شهرری.

۳ - منظور محل کمپانی انگلیسی انحصار تنباکو ایران موسوم به رژی.

۴ - عین‌السلطنه: «روزنامه خاطرات» - پیشین - جلد اول - ص ۴۳۶.

نموده است، در قضیه رژی مورد تعقیب و آزار و زندان و شکنجه قرار داده و آنقدر او را اذیت کرده است که میرزا رضا پس از دو سال زندانی شدن در تهران و قزوین، در صدد انتقامجویی برآمده و پس از عزیمت به استانبول و ملاقات با سیدجمال‌الدین و شنیدن اظهارات او به ایران بازگشته و با خرید یک نوغان روسی (اسلحه کمری) سرانجام ناصرالدین‌شاه را در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم (ع) به قتل رسانده است.^۱

خود او نیز در کالسکه‌اش علت کشتن شاه را اذیت و آزارهایی می‌داند که از کامران میرزا متحمل شده بود.

کامران میرزا که مردی جبان و ترسو و بزدل بود، پس از آنکه پدرش در ظهر روز جمعه ۱۷ ذی‌قعدة سال ۱۳۱۳ ه. ق در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم (ع) در شهر ری به هلاکت رسید، چنان وحشت‌زده و سراسیمه شد که علیرغم ادعاهای سابق و بی‌اعتنایی به برادرش مظفرالدین شاه و تکبر و تبختر نسبت به امین‌السلطان صدراعظم، خود را به قصر امیریه رساند و در اندرونی قصر پنهان شد و کوشید از انظار پنهان بماند. در همان حال برابر گزارشهایی که سه وزیر مختار دولتین روسیه (بوتزوف) و انگلستان (سر مورتیمر دوراند) و اتریش - هنگری به وزارتخانه‌های خارجه متبوع خود نوشتند و هر سه گزارش موجود است، از نمایندگان سیاسی دولتین روسیه تزاری، انگلستان و اتریش - هنگری (البته به طور علیحده) خواست جان و مال او و همسران و فرزندان و البته در وحله نخست جان و مال و امنیت شخصی خود او را تضمین کنند و اجازه دهند پرچم روسیه تزاری و انگلستان و اتریش - هنگری بر سر در پارک و در امیریه تهران و همچنین پارک و قصر دیگرش در کامرانیه و نیز خانه سوم او در داخل ارگ به اهتزاز درآید.

رفتار کامران میرزا در این هنگام که وحشت از شورش و بلوای عام و یورش مردم خشمگین و متنفر از او به داخل خانه‌اش از یک سو و در عین حال ترس از دستور زندانی شدن، تبعید یا هر مجازات دیگر از سوی برادرش مظفرالدین‌شاه انگیزه آن همه ضعف و دهشت بود، به قدری زشت و عاجزانه و زیونانه بود که موجبات شگفتی و تکدر و تحقیر خودی و بیگانه را فراهم آورد.

«غریب‌تر و عجیب‌تر از این حکایت، حکایت منحنی شدن نایب‌السلطنه و نیامدن

۱ - حاج سیاح در خاطرات خود (ص ۲۲۶) می‌نویسد: یک پسر و یک دختر میرزا رضا در ویای عام سال ۱۳۰۹ ه. ق هنگامی که میرزا رضا در زندان کامران میرزا در تهران و قزوین به سر می‌برد، مُردند و محمدتقی آخرین فرزند باقی مانده میرزا رضا خیر مرگ برادر و خواهر خود را به میرزا رضای گریبان و مبهوت داد.

اوست. دیروز عصر پس از اطلاع از زخم شاه از امیریه سوار شده به درب خانه آمده داخل باغ شده، از فوت که مطلع شده بلادرنگ مراجعه کرده به کالسکه نشسته و امیریه آمده در اندرون مخفی شده است.

بعد از جمع شدن شاهزادگان، حاجی بهاءالدوله را به احضار حضرت والا روانه می‌کنند. می‌گوید شاهی همراه کنید که حاضر باشد و من تبلیغ رسالت کنم. جناب اقبالالدوله را همراه می‌کنند. می‌رود هر چه به آقا اصرار و ابرام می‌کند و نصایح مشفقانه می‌کند، اثری نمی‌بخشد و آقا می‌گوید نخواهم آمد و به من دخلی ندارد. عودت می‌کنند و مجدداً حضرات را روانه می‌کنند بلکه بیاید و در وقت شستن و کفن کردن حاضر باشد و در کار و نظم شهر دخیل شود بلکه رئیس باشد. می‌روند بعد از گفتگوها زیر دست آنها زده اندرون می‌رود و می‌گوید آغامکمل، در را قفل کن. مراجعت می‌کنند و آشکار تفصیل را بیان می‌کنند. جبن و بی‌دلی آقا معلوم همه بود، آشکارتر شد. حقیقت کاری از این بدتر نمی‌شد. همچو پدری تلف شود و فرزندش بالای نعش او نیاید. حیف از این نعمت و مکننت که به او بخشید و رسانید. تف به همچو پسر. تمام مردم امروز تف و لعنت می‌کردند. واضح از این حرکت بد می‌گفتند.^۱

کامران میرزا پس از مرگ پدرش از آن قدرت و شوکت افتاد. مظفرالدین شاه میل نداشت او در تهران بماند و قرار شد به حکومت کرمان یا همدان یا ملایر برود. کامران میرزا که در آن روزها دختر جوان دوم خود عیال مجدالدوله را هم که به واسطه صغیر سن و آبستنی مرده بود، از دست داده بود، از تبعید از تهران به ولایت بسیار ناراضی بود.^۲ بنا به نوشته قهرمان میرزا عین‌السلطنه:

«دختر نایب‌السلطنه عیال مجدالدوله فوت کرده. بیچاره پنج ماهه آبستن بود و پانزده

سال داشت. مجدالدوله سر [زن] خور غریبی است.^۳

سال دوم بود که در خانه او بود. یک دختر هم دارد. اعتقاد اطبا بود که به علت صغیر

سن و آبستنی فوت کرد. خیلی خوشگل و خیلی زن خوبی بود. غم تازه به نایب‌السلطنه

۱- روزنامه خاطرات عین‌السلطنه - جلد اول - پیشین - ص ۹۳۵ - یادداشت سال ۱۳۱۳ ه. ق.

۲- آخر هم نرفت و در تهران ماند.

۳- زیرا قبلاً فخرالدوله دختر ناصرالدین شاه هم زن او بود که در جوانی فوت کرد و مجدالدوله چندی پس از فوت دختر کم سن و سال شاه، دختر سیزده ساله نایب‌السلطنه کامران میرزا را گرفت که او هم پس از دو سال به علت حاملگی در سن کم جان سپرد، زیرا در طول مدت کمی برای دومین بار حامله شده بود. ازدواج با دختران کم سن و سال در آن دوران بسیار متداول و مطبوع بود و اغلب این دختران بر اثر حاملگی در سن کم یا بیماری‌های عفونی ناشی از زایمان جان خود را از دست می‌دادند و شوهران آنها زنان تازه‌ای می‌گرفتند.

وارد آمد. نمکی بود که به جراحی او پاشیده شد. بیچاره سرورالدوله هر چه اولاد داشت، فوت شد.

حالا یک پسر و یک دختر که عیال ولیعهد [محمدعلی میرزا] است بیشتر اولاد ندارند. به واسطه این اتفاق عصر را با حضرت والا [عبدالصمد میرزا عزالدوله برادر ناصرالدین شاه، عموی کامران میرزا و پدر قهرمان میرزا عین السلطنه] امیریه خدمت نایب السلطنه رفتیم. در اندرون کوچک که صیغه‌ها منزل دارند، بود. پادرد هم عود کرده. سپس چند سطر پایین تر می نویسد:

«آقا نشسته پای خود را روی متکا گذاشته بودند... صحبت از حکومت کرمان شد که به آقا داده و مجبوراً می گویند آنجا برود. می فرمودند همدان و ملایر را هم تکلیف کرده‌اند. خیلی شکایت داشت و خیلی از عرایض بی معنی مردم و حساب و کتاب نظامی‌ها می گفت. می فرمودند باز کرمان، همدان که هیچ مداخل ندارد [۱] اما کرمان دور است. دل آدم تنگ می شود.»^۱

کامران میرزا پس از اینکه تصدی وزارت جنگ را بعد از ۱۶ سال، آن هم در کمال آسودگی خاطر و فرصت کافی برای بالاکشیدن وجوه آن وزارتخانه، از او گرفتند، مرتباً دم از افلاس و بی پولی و قرض و نداداری می زد و عده‌ای از صیغه‌های خود را که تعدادشان به ۲۰ نفر می رسید، پس از سبک سنگین کردن و انتخاب زیباترینشان، اخراج کرد. در مورد بی پولی شاهزاده، عموزاده او قهرمان میرزا عین السلطنه که شاهی راستگو و بی غرض انگاشته می شود، نوشته است:

«... می فرمودند شصت هزار تومان [به] بانک قرض دادم. سی هزار تومان برای جشن آن بیچاره [منظور پدرش ناصرالدین شاه] اسباب تهیه کرده بودم. مثل شمع و نفت و شیرینی و غیره و غیره، حالا پول ندارم لابد اسباب حراج می کنم. صندوقدارش آمد. گفت: حراج خبر کن و آن جواهرها را بفروش تا قرضها داده شود. اما دروغ می گوید. آنقدر پول و جواهر و ملک دارد که حساب ندارد. شانزده سال است وزارت جنگ و حکومت تهران با کمال استقلال با اوست. گذشته از آنها چندین سال حکومت گیلان، مازندران و قم با او بود. فقط از قصابخانه تهران سالی صد هزار تومان مداخل می کرد؛ تا به کارهای دیگر چه رسد. در هر نقطه ایران کاری واقع می شد مداخل آن در کیسه آقا بود. هر کس در تهران کاری داشت، منافع آن با آقا بود. روزی نبود برویم مشغول جواهر

خریدن و قطع و فصل قیمت آن نباشد. متها حالا برای ظاهر سازی و فروختن اسباب بی معنی زیادی برای خود کاری پیدا کرده. از قراری که میرزا ربیع مستوفی سر کار است و دیگران گفتند نایب السلطنه سالی هفتاد و پنج هزار تومان مواجب داشت. با مادرش و اجزایش یکصد و پنجاه هزار تومان در سال از دیوان به اسم مواجب و جیره می گرفت. فقط سال گذشته دوازده هزار تومان برای پسر پنج ساله خود مواجب برقرار کرد. این مواجب بود. مداخل آقا از دویست هزار تومان علاوه بود.^۱

باز می نویسد:

«آقای نایب السلطنه تمارض کرده به اسم پادرد از امیریه بیرون نمی آید و جهت گرفتن قصابخانه طهران [تهران] است. سالی شصت هفتاد هزار تومان منافع آن بود. مالیات زیادی قصابخانه می دهد و از این جهت به مردم خیلی سخت می گذرد. قیمت گوشت همیشه گران [است] و مردم در زحمت و مرارت اند. این عمل به صدراعظم واگذار شده و او به عباسعلی گمرکچی سپرده است. این مداخل از جیب آقا بیرون آمده. هر چه اظهار کسالت و نقاهت کند، جا دارد. مداخل عمده یک دست طهران [تهران] قصابخانه است، اما چه فایده از سبیل به ریش پیوند کردن است. صدراعظم فرصت گوش خارانیدن ندارند، این کار را هم به او دادند. نه مداخل آن را درست خواهد کرد و نه حکایت گوشت منظم خواهد شد.»^۲

کامران میرزا دوره سلطنت مظفرالدین شاه را [از ۱۲۷۵ تا ۱۲۸۵ ه.ش] به هر ترتیبی که بود سپری کرد و در دوران سلطنت برادرزاده و دامادش محمدعلی شاه پس از مشروطه شدن ایران مدتی وزیر جنگ شد که مجلس زیربار نرفت و او را کنار گذارد. در دوره احمدشاه قاجار نوه اش مدت کوتاهی نیز حکمران خراسان شد.

در سال ۱۲۸۸ ه. ق پس از سقوط محمدعلی شاه از اریکه سلطنت، کامران میرزا چند هفته ای در سفارت روس در زرگنده همراه شاه اقامت گزید و سپس از سفارتخانه بیرون آمد و با ثروت هنگفت خویش روزگار می گذراند. در این زمان غلامعلی ملیجک یا عزیزالسلطان با او نسبتی به هم رسانده و اغلب اوقات را در حضور او می گذراند.

در دوران جنگ اول جهانی، زمانی در حدود سال ۱۲۹۵ ه.ش که صحبت از پیشروی ترکان

۱ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - پیشین - جلد دوم - ص ۱۰۲۹.

۲ - عین السلطنه: «روزنامه خاطرات» - سنه ۱۳۱۳ - پیشین - جلد اول - ص ۸۵۲.

عثمانی به سوی تهران بود، کامران میرزا که دچار نفرس شدید بود و گویا او را بغل می‌کردند و این سو و آن سو می‌بردند، دست به دامان مورخ‌الدوله سپهر منشی سفارت آلمان شد و از او خواست بیرق امپراتوری آلمان را بر سر در امیریه و کامرانیه به اهتزاز درآورد تا در صورتی که ترکها به تهران رسیدند، کاری به کار او نداشته باشند.

کامران میرزا مدتی غلامعلی خان عزیزالسلطان ملیجک اول را که پس از هلاکت ناصرالدین شاه دیگر آن جلال و جبروت و ابهت و قدرت سابق را نداشت، به دامادی پذیرفت و پس از اینکه اخترالدوله دختر ناصرالدین شاه به زور، یا مراجعه به مقامات از شوهر فاسد و بی‌ارزش خویش طلاق گرفت، دختر خود را به زنی به غلامعلی ملیجک داد.

ملیجک در یادداشتهای روزانه خود ابتدا از کامران میرزا پدر زنش تعریف زیادی می‌کند اما با گذشت زمان او نیز پی می‌برد که از این امامزاده معجزه‌ای ساخته نیست، از این رو در مجلدات آخر یادداشتهای خود از او بشدت بدگویی می‌کند و جایی وی را بی‌غیرت می‌خواند.^۱

کامران میرزا در حدود سال ۱۳۰۵ ه. ش درگذشت و البته پیش از مرگ سقوط سلسله قاجاریه را که خود از مسببین اصلی آن سقوط بود، به چشم دید.

۱ - یادداشتهای غلامعلی عزیزالسلطان ملیجک اخیراً در سال ۱۳۷۶ به همت دوست عزیزم آقای محسن میرزایی زنجانی منتشر شده است. این یادداشتهای از نظر روشن شدن تاریخ دوران سلطنت مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه و احمدشاه بسیار ارزشمند است و بسیاری از نقاط مبهم و نکات تاریک تاریخ ایران را در سالهای مربوط به سلطنت این سه پادشاه روشن می‌کند. در مورد عزیزالسلطان خواندن یادداشت زیر بی‌مناسبت نیست:

«امشب بیشتر حضرات مشغول بودند. همه قسم اسباب عیش همراه دارند. تقلید درآورده بودند. صدای آنها خوب می‌آمد. اغلب نوکرها بلکه تمام آنها پسرهای خوشگل می‌باشند و می‌گویند خیلی به این کارها میل دارد. [عزیزالسلطان] لذت و عیش دنیا را می‌برد و از همه بهتر و محترمتر است. غالب این اوضاع عیش به توسط خود اعلیحضرت برای او تهیه می‌شود. هیچ ادنی پدری این قسم مواظب اولاد منحصر به فرد خودش نیست. تمام کارهای عزیزالسلطان را اعلیحضرت شخصاً رسیدگی می‌فرمایند. جزئیات آن را از کارهای عمده سلطنتی واجب‌تر و افضل‌تر می‌دانند. به این قسمت از طفولیت تاکنون گذرانیده در دامان اعلیحضرت نشو و نما کرده تا بعد چه شود.»

عین السلطنه: «روزنامه خاطرات»، - سنه ۱۳۱۳ - پیشین - جلد اول - ص ۷۹۳.

ناصرالدین شاه شیفته زندگی در زیر چادر و ییلاقهای اطراف تهران و بویژه کنار رودخانه‌ها بود

هر سال، هوای گرم و غبارآلود و بادهای داغ پرگرد و خاکی که از بیابان قم پر می‌کشید و آفتاب تند زنده‌ای که ساکنان شهر کوچک و کثیف و شلوغ تهران را با شعاعهای مستقیم خود می‌تفت و می‌گداخت، از اواخر ماه جوزا [خرداد]، تهرانی‌های متمول و کسانی را که دستشان به دهانشان می‌رسید و یارای ییلاق و قشلاق رفتن داشتند، راهی کوهپایه‌ها و نواحی خوش آب و هوای اطراف شهر و نواحی دوردست می‌گرداند و قصبات ییلاقی شمیرانات و مناطق با صفا و دور از گرمای پایتخت ازدحام و رونقی می‌یافت.

اجزای حرمخانه همایونی که تحت نظارت عالیة علیا مخدیره حضرت علییه عالیہ «امین اقدس» خانم، یکی از خانمهای قدیمی و زنان عقدی سالخورده شاه و به معاونت «معمدالحرم» خواجه‌باشی سیاه و عده‌ای دیگر از خواجهگان و گیس سفیدان درباری قرار داشت، همه ساله در نیمه جوزا روانه کاخها و باغات ییلاقی سلطنتی آباد، صاحبقرانیه، سرخه‌حصار، فرح‌آباد و جاجرود می‌شدند و انتخاب هر یک از این ییلاقات برای اقامت تابستانی حرمخانه، بستگی به نظر شاه در آن سال داشت.

گاهی شاه بنا به ملاحظات سیاسی و مملکتی و یا عوارض جسمی از ییلاق رفتن صرف‌نظر می‌کرد و در این موارد اقامت در ییلاقات شمیران و نواحی دیگر به چند روز تفریح و استراحت در باغ عشرت‌آباد و قصر قاجار که در حدود شمالی شهر قرار داشت و از لطافت هوا و آرامش بیشتری نسبت به پارک همایونی برخوردار بود، بدل می‌شد.

در سالهایی که شاه از صبر و حوصله و سلامت مزاج بیشتری بهره‌مند بود، مسافرت به نواحی دور دست مازندران و گیلان و بیشتر اوقات «لاریجان» برنامه ییلاقی قبله عالم و اهل حرم بود.

ناصرالدین‌شاه از اوان جوانی به علت افراط در صرف مأكولات و مشروبات به چند بیماری ناراحت‌کننده معدی دچار شد و ضمناً عارضه بواسیر از دیر باز جسم وی را آزرده می‌ساخت، به همین جهت استفاده از آبهای گرم معدنی کوه دماوند و قصبات اسک و پلور و آب‌گرم لاریجان از طرف پزشکان درجه اول خارجی و حکیم‌باشی‌های داخلی به وی توصیه شده و گاهی به مدت یک ماه ضمن اقامت در لاریجان رژیم طبی خاصی که فقط همان چندبار استحمام در روز بود، می‌گرفت و در سایر قسمتهای برنامه شبانه‌روزی خود یعنی صرف غذاهای چرب و نرم و مشروبات گوآرای خارجی کوتاه نمی‌آمد. آری سلطان جمجاه اسلام پناه در نیمه دوم قرن نوزدهم در روزگاری که اروپا، آن‌قاره پیشرفته طماع، حریصانه در طلب کسب ثروت و به دست آوردن مستعمرات و منابع مادی و منابع طبیعی و زیرزمینی و پایگاه‌های سیاسی و بازارهای اقتصادی، شیره وجود ملل شرقی را از جانشان بیرون می‌کشید و جهان را در هفت اقلیم مختلف چپاول می‌کرد و انگلیسی‌ها و روسها و فرانسوی‌ها و آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها و هلندی‌ها و بلژیکی‌ها هر یک به شکلی کلاه بر سر مردم جهان گذارده بویژه هستی و دار و ندار شرقیان نادان و خواب‌رفته را غارت می‌کردند، به جای به کار انداختن اندیشه و سیاست مبتکرانه خویش در راه بسط عدالت و آسایش و ایجاد یک سازمان دولتی منظم و وضع قوانین و ایجاد واحدهای صنعتی و کشاورزی و پیشرفتهای گوناگون، هم و غم خود را برای آرام ساختن حرمسرا و پرکردن شکم و جیب مشتی اطرافیان و صدوهشتاد و سه تن خانمهای عقدی و صیغه خود صرف می‌کرد، در حقیقت بیش از نیم عواید حاصله از مالیاتهای مستقیم و غیرمستقیم و گمرکات و درآمدهای مختلفه صرف حرمخانه شده و عجیب اینجا بود که علیرغم این بریز و بپاشها، خانمها مرتباً از کاهش مواجب گله می‌کردند و از وزیر دربار و معتمدالحرم و رئیس بیوتات و وزیر محاسبات خرجی بیشتری مطالبه می‌کردند و در صورت عدم پرداخت پول موردنظر به عناوین مختلف شکایت آنان را پیش قبله عالم می‌بردند.

تابستان زودرس سال ۱۳۰۸ ه. ق همانطور که مردم متمکن را روانه ییلاقات دور و نزدیک نمود، در حرمخانه تأثیراتی به جا نهاد. به مناسبت گرمی شدید هوا و ناراحتی مزاج شاهانه که اقامت وی را در تهران مشکل می‌ساخت، مراتب ناراحتی فوق‌العاده اهل حرم از جانب

معمدالحرم به اطلاع وزیر دربار اعظم به عرض قبله عالم رسانده شد و شاه اجازه داد که امسال خیلی زودتر از سالهای گذشته و پیش از رسیدن به برج سرطان کالسکه‌های سلطنتی کلیه بانوان حرم را به بیلاقات شمیران که عبارت از سلطنت آباد، صاحبقرانیه و باغ فردوس تجریش بود، انتقال دهند.

استفاده از کجاوه و تخت روان گرچه تا آخرین سالهای فرمانروایی قاجارها متداول بود اما در حدود ربع آخر قرن نوزدهم کالسکه وسیله متداول تر حمل و نقل خانمهای حرمخانه محسوب می شد.

خانمهای طبقات دوم و سوم از تخت روان که به وسیله دو قاطر حمل می شد یا از الاغ استفاده می کردند و چون فاصله نقاط شهر با هم چندان دور نبود، بیشتر پیاده حرکت می کردند. واگن اسبی احداث شده و ریلهای آن به طول یازده کیلومتر در خیابانها و معابر تنگ و طولانی شهر کشیده شده بود.

در آن روز، نخست بساط آبدارخانه و آشپزخانه و خزانه عامره و سررشته داری و دایره اموال و غیره به وسیله قاطرچیان ورزیده سلطنتی به سلطنت آباد حمل می شد و سپس خانمها و کلفتها و کنیزان و خواجه‌باشی‌ها و خواجهگان دسته دسته و گروه گروه در کالسکه‌های دربسته و پرده افتاده به طرف آن قصر و باغ حرکت می کردند.

کلود آنه جهانگرد فرانسوی که در سال ۱۹۰۵ میلادی به ایران سفر کرده می نویسد بار و بینه مظفرالدین شاه که به وسیله چند هزار قاطر و شتر حمل می شد مدت سه ساعت از جلوی او که در یکی از خیابانهای قزوین ایستاده بود رد می شد و این کلام نشان می دهد که شترخانه و قاطرخانه شاه تا چه اندازه مفصل بوده است.

ظرف یک روز و یک شب ارگ سلطنتی از آنهمه سروصدا و ازدحام و غوغا خالی شد. تعداد مختصری از کلفتها و کنیزها و نوکرها در قسمت اندرونی و عده معدودی از مستوفیان و نوکران درباری در بیرونی همچنان به کار روزمره خود ادامه [می دادند] و بقیه از زن و دختر و بچه و کلفت و کنیز و خواجه رهسپار بیلاق شدند.

دو ساعت قبل از ظهر قبله عالم نیز سوار کالسکه مخصوص شدند و در میان عده‌ای فراش و بساول و شاطر و نگهبان سوار و پیاده که فریاد دورباش - کورباش می کشیدند، از سردر الماسیه بیرون آمدند و سمت دروازه شمیران را پیش گرفتند. کالسکه شاه در گرد و خاک جاده‌ای که از دروازه شمیران به عشرت آباد می رفت، از نظرها پنهان شد.

بنای رفیع شمس‌العماره که در سال ۱۲۸۴ هجری قمری ساخته شده بود، خاطر مشکل‌پسند شاه را راضی نساخته و از طرفی به واسطه اعتراض علما و متنفذین که شمس‌العماره را مشرف به تمام نقاط شهر دیده و برای زنان و دختران احساس ناراحتی می‌کردند، اقامت در آنجا مواجه با اشکال شده بود. ناصرالدین شاه که نتوانسته بود نظیر عالی‌قاپوی اصفهان و به تقلید از شاه‌عباس، عمارتی در قلب شهر برای خود دست و پا کند، به نواحی اطراف پناه برد. صرف‌نظر از فراغت‌بال و آسایش روحی که در این اماکن از لحاظ عدم مزاحمت و روندگان و آیندگان و ساکنان اطراف وجود داشت و مثلاً دیگر کسی به بلند شدن نغمات و نوای‌ساز و آواز از قصر سلطان اسلام‌پناه اعتراض نکرده و یا چشم نامحرمی شاهد بازی‌ها و جست و خیزها و رقصها و شب‌زنده‌داری‌های ناصرالدین‌شاه و زنان حرمش نمی‌شد، تنوعی هم در زندگی وی ایجاد گردید و از این رو ناصرالدین‌شاه به تدریج قصرها و عمارات و ابنیه متعدد مجللی در اطراف تهران برای اقامت‌های تابستانی و بیلاقی و گردش و شکار و سواری پاییزی و حتی برای بسر بردن یک روزه خود بنا نمود یا اختصاص داد که به غیر از بهار و تابستان، در پاییز و فصل سرما نیز به عنوان گردش و شکار و سواری و استراحت و دوری از مشغله سیاسی و اداری چندگاهی در این عمارات بسر می‌برد. از میان باغات و ابنیه و کاخ‌های مختلف نظیر عشرت‌آباد، قصر یاقوت، سرخه‌حصار، نیاوران، صاحب‌قرانیه، دوشان‌تپه، جاجرود و لواسان؛ قصر و باغ سلطنت‌آباد به مناسبت نزدیکی به شهر، داشتن تزئینات عالی، تدارکات مکفی، دارا بودن آب و هوای معتدل خوب و مناظر فرحناک طبیعی که خلاصه همان وسایل و امکانات آسایش قصور شهری را در دسترس ناصرالدین‌شاه و همراهان و محارم می‌گذارد، بیشتر مورد توجه و بالتیجه رفت و آمد بود.

در میان مردم شهرت داشت که چون ناصرالدین شاه در زیر چادر به دنیا آمده از زندگی در زیر سقف بیزار است و ناچار است هر چند ماه یکبار سر به صحرا و طبیعت بگذارد. این شهرت هرچند خالی از واقعیت نبود اما انگیزه اصلی توجه دائمی وی به سلطنت‌آباد بشمار نمی‌رفت؛ آنچه که ناصرالدین شاه را وادار می‌ساخت در بهار و تابستان هفته‌ها به اتفاق خانمها و عده‌ای ندیمان محرم اسباب طرب و تفریح را به سلطنت‌آباد منتقل کند، گذشته از اعتدال آب و هوا وجود بسیاری از وسایل تفریح و ارضای تمنیات وی در سلطنت‌آباد بود که البته در ارگ شهری با وجود آنهمه افراد جورواجور و چشم‌های کنجکاو و دهانهای بدون چفت و بست امکان فراهم ساختن آن نبود و ناصرالدین‌شاه را در انظار خودی و بیگانه از آن شوکت و رفعت تنزل می‌داد.

اگر چنانچه شهرت داشت وی آنچنان خاطرخواه طبیعت و دشت و گلزار بود که گاهی در بیابان سرا پرده می زد تا شبی را در آغوش صحرا به صبح برساند، این سؤال یا مشکل پیش می آمد که چرا سلطان قاجار سالی یکبار بیشتر به عمارت سرخ حصار سر نمی زند و مدت اقامت او در بیشتر قصور سلطنتی خارج شهر از دو سه روز و حداکثر یک هفته تجاوز نمی کند (البته به استثنای جاجرود که اقامت تابستانی شاه قریب یک ماه به طول می انجامید) در حالی که سلطنت آباد تقریباً به صورت اقامتگاه دائمی در آمده و گاه و بیگاه کاروان کالسکه های ناصرالدین شاه و خانمها و جمعی از درباریان محرم و ندیم به طرف آن به حرکت در می آمد. در این مسافرتها کوتاه ناصرالدین شاه، معمولاً دسته آوازخوان و ساززن و مطرب و رقاص و تقلیدچی و جوانان خوش سیما و دختران و زنان رجال و درباریان در کنار دلقکهای مخصوص وی مثل کریم شیرهای و شیخ شیپور عازم سلطنت آباد می شدند در حالی که برخلاف مسافرتها دیگر ناصرالدین شاه به بیلاقات اطراف تهران، از طبقه رجال دولت و درباریان و امرای نظام کمتر کسی همسفر می شد. البته تنها کسی که نام او هرگز در سفر و حضر از لیست همراهان نمی افتاد «عاقده باشی یا عاقد حضور» بود که هوای دل عاشق پیشه ناصرالدین شاه را داشت زیرا در هر راه و کوره راه و قریه و قصبه و حتی قهوه خانه ای امکان داشت دختری زیبا جلوی سلطان سبز شده و سلطان هم بلافاصله او را دیده و بپسندد در این صورت عاقد حضور وظیفه داشت به سرعت صیغه عقد را جاری نماید و ناصرالدین شاه را در کوتاه ترین مدت به وصال معشوقه از راه رسیده برساند.

اما سلطنت آباد این باغ پُرکرشمه خوبان از شش جهت به راستی یک بهشت جان افزا و عبیرآمیز زمینی بود. حسن سلیقه عضدالملک و دقت و وسواس ناصرالدین شاه و هنرنمایی و خوش خدمتی معمارباشی دربار و بریز و بیاش مستوفیان و خزانهدار باشی، به قیمت صرف هزینه های گزاف، دست به دست داده و آنجا را به شکل گلستانی دلپذیر و جنتی موعود و محیطی امن و آسوده جلوه گر ساخته بود. خلاصه که اسباب عیش و شادکامی نیز فراهم بود. ناصرالدین شاه آنچنان به این مکان علاقه داشت که گاهی در فصل بهار یا اوایل پاییز هم در آن دقایق قابل تفکر و تعمق نکته سنجان که پشت پا به همه تشریفات زده و هوس دیزی آب گوشت و نان سنگک خشخاشی دو آتسه و ترشی انبه و پیاز چرخنی قم (معروف به شام رکابداری و قاطرچی گری) می کرد، دستور رفتن به سلطنت آباد را صادر می نمود، ولو دو سه ساعتی از عصر گذشته و عزیمت به آنجا دشوار و خطرناک باشد دیگران را وادار به حرکت می کرد و ساعتها از

شب گذشته همین که به سلطنت آباد می‌رسیدند، بساط (شام رکابداری) دیزی آبگوشت را در قابلمه‌های نقره برایش علم می‌نمودند و آن وقت با انبساط خاطر در ایوان بزرگ عمارت کلاه فرنگی به صرف شام می‌پرداختند.

روح قهار و خشن و در عین حال شاعرانه ناصرالدین شاه در آن باغ دلگشا چون پرنده‌ای سبکیال به پرواز در می‌آمد. استخر بزرگ برکه‌مانند، تپه‌های پوشیده از گل و شکوفه، شنزارهای نرم، چمنکاری‌های متعدد، باغچه‌های عطرآگین، درختان پُر از شاخ و برگ و میوه که نوک شاخسارهای آنها در بالا به هم می‌پیوست و مانع تابش شعاع آفتاب به کف زمین می‌شد، آلاچیق‌های نیمه تاریک، نارنجستانها و گرمخانه‌ها و گلخانه‌های تماشایی و نهرهای کاشیکاری شده که آب زلال به شفافیت زمرد در کف سبز رنگ و صیقل خورده آنان جریان داشت و سایر تجلیات ذوق و هنر، دل شاه و تماشاگران دیگری را که افتخار ملازمت او را می‌یافتند غرق تحسین و شغف و سرور می‌نمود.

در مقابل عمارت کلاه فرنگی حوض زیبایی از کاشی‌های رنگارنگ و سنگ مرمر به طرز کنگره کنگره ساخته شده بود که بعد از ظهرهای تابستان و گاهی چند ساعت از شب گذشته دور از چشم هر مردی، ناصرالدین شاه با زنان زیبای خود در آن حوض جسته به شنا و بازی و آب پاشان می‌پرداخت. البته به علت وجود کنگره در اطراف حوض مناظر هیجان‌انگیز داخل آن حتی به وسیله دوربین چشمی از فاصله دور قابل رؤیت نبود و در حول و حوش حوض هم کسی جرأت رفت و آمد نداشت.

معمارباشی در داخل این حوض چند برآمدگی و تورفتگی تعبیه کرده بود که به شکل غرفه به نظر می‌آمد.

در وسط حوض چند فواره طلایی آب را به ارتفاع ده متر به هوای پاشاند و ریزش مجدد این قطرات درشت و سرد بدن شناگران را شسته تصاویر منعکس بر سطح آب را در هم می‌ریخت. تفریحات شبانه ناصرالدین شاه از اواسط بهار تا اوایل پاییز به طور متناوب و گاهی به طور دائم چندین شب در سلطنت آباد در زیر انوار نقره‌فام مهتاب که مثل دریایی نورانی سلطان و خانمها را در اشعه پریده رنگ خود می‌شست به خوبی و خوشی و لذت ادامه می‌یافت. همین که از این تفریح و این لحظات دلپسند خسته می‌شدند به طرف استخر برکه‌مانند که کمی آن طرف‌تر در ضلع دیگر عمارت کلاه فرنگی ساخته شده و قرص ماه در امواج زلال آن منعکس گشته بود، می‌رفتند و سوار «لتکایی» که در کنار آن بود شده پاروزنان به وسط استخر می‌رفتند و صدای

قهقهه و خنده‌ها و متلکهای ایشان در باغ می‌پیچید و با آواز مرغان شب‌خوان در می‌آمیخت. ناصرالدین شاه برای اینکه به آن باغ بزرگ کاملاً جنبه طبیعی بدهد، دور تا دور باغ را به حدی درخت نشانده بود که به صورت جنگل درآمدی بود، و برای آنکه وجه مشابهت به حد کمال برسد به امر وی تعدادی از غزالها و مرالهای وحشی مازندران را به تهران آورده و در باغ سلطنت آباد به حال خود رها کرده بودند. این غزالهای شاخ‌دار که هر یک به اندازه گوساله درشتی بودند، گاهی از جنگل مصنوعی به طرف عمارت و استخر آمده از میان چپر‌ها و باغچه‌های دور تا دور استخر خودی نشان می‌دادند و با چشمان درشت خود مناظر عجیبی را که تنها شاهدان نامحرم آنها همین جانوران زیبا و بی‌آزار بودند، تماشا می‌کردند و اغلب بر اثر هو و جنجال و جیغ و فریاد و هراس ساختگی خانمها و هلهله آن پری پیکران ماهوش پا به فرار می‌گذارند. علاوه بر سلطنت آباد، شهرستانک نیز یکی از بیلاقات دلگشا و آرامش دهنده و بسیار زیبای مورد توجه ناصرالدین شاه بود.

اما همه کسانی که به شهرستانک می‌رفتند، این چنین نمی‌اندیشیدند.

دکتر فووریه پزشک فرانسوی (با تخصص چشم) که در سفر سوم ناصرالدین شاه استخدام شد و به ایران آمد و مدت سه سال در دربار ایران بود، در کتاب خاطرات خود از شهرستانک این چنین یاد می‌کند:

«شهرستانک برای ما تمام آن لطفی را که طالبیم ندارد. دره شرقی و غربی آن با اینکه در میان دو کوه محصور است و در بعضی نقاط وسعتی پیدا می‌کند اما در محلی که ما اردو زده‌ایم از سه طرف بسته و تنگ و گرفته است به همین جهت اندک بادی که در امتداد این دره بوزد همین که به اردوی ما می‌رسد عیناً مثل اینکه از دهلیزی بیاید شدت عجیبی پیدا می‌کند و در مقابل وقتی که هوا حرکتی ندارد از بی‌هوایی انسان نمی‌تواند نفس بکشد. گرمای اینجا شدید نیست؛ چه میزان‌الحراره هیچ وقت در روز از ۲۵ درجه بالاتر نمی‌رود و [تنها] شبها به ۱۰ درجه می‌رسد که به علت انقلابات هوا و بارانهای متوالی درجه حرارت غالباً پایین‌تر نیز می‌آید.

آب رودخانه شهرستانک که مشروب ماست از زمین که می‌جوشد مخلوط با گچ، و خنکی آن هشت درجه است و تنها امتیاز آن همین است و فضل دیگری که دارد اینکه کثافات اطراف را زایل می‌کند و اگر آن نبود همه ما مسموم می‌شدیم.

کوههایی که از همه طرف بر ما مشرف و اطراف ما را محصور کرده و از خلال آنها

جز باریکه‌ای از آسمان چیز دیگری نمودار نیست همه آهکی‌اند و در چند جا بر اثر حرکات معرفه‌الارضی یک طبقه از احجار به شکلی برجسته نمایان شده چنانکه گویی سقفی بر اثر فشار دیوارها شکاف برداشته است.

ارتفاع این کوهها به قدری است که هر وقت من به قصد شکار بر آنها بالا می‌روم و به مرتفعات مهمی می‌رسم، باز سبزه‌هایی را که اتفاقاً بر قله جبال وجود دارد و از پایین می‌دیدم باز به همان وضع سابق مشاهده می‌کنم و مثل این است که چیزی از کوه را بالا نیامده‌ام.

در اردوی ما که ارتفاع آن از ۲۵۰۰ متر هم کمتر است بلندی زمین و کمی هوای آزاد همه ما را دچار زحمت کرده است. شاه غالباً گرفتار سردرد است و دیگران نیز کم و بیش همین حال را دارند، همه بی حال و از اقدام به کاری که قدری استقامت لازم داشته باشد عاجزند. بومیان هم هیچ کاری را با حرارت و پشتکار انجام نمی‌دهند؛ تا آنجا که سه روز طول کشید تا ده تن از ایشان زمینی را جهت زدن یک چادر بزرگ آن هم به زحمت زیاد هموار کردند.

امروز امین السلطان عقب من فرستاد و بعد از آنکه به خدمت او رفتم، حکم نشان شیر و خورشید را که در طهران [تهران] داده شده بود، به من داد اما باید بگویم که این لطف صدراعظم اعلیحضرت هرچه بود به آن اندازه که دیروز اعطای نشان «لژیون دونور» به توسط وزیر مختار فرانسه در من تولید مسرت کرد مرا مسرور ننمود.

فوریه در یادداشت مورخ ۲۶ اوت برابر با ۹ محرم سال ۱۳۰۸ ه. ق می‌نویسد:
دو طوفان و باران پی‌درپی فرامی‌رسید اما طوفان امروزی از همه مهیب‌تر و بالا دست همه محسوب بود.

نزدیک به یک ساعت بعد از ظهر رعد شروع به غرش کرد و باریکه‌ای از آسمان که بالای سر ما قرار داشت، میدان جولان قطعات عظیمی از ابرهای سیاه شد. کمی بعد سیل باران که دو ساعت طول کشید سرازیر گردید و همه ما را خیس کرد. از این باران از دره‌های کثیری که در دورادور ما واقع است سیلابهای خروشان که گاهی پیدا و گاهی در پشت تخته سنگها و زیر طبقات زمین ناپدید می‌شدند و دوباره در نزدیکی ما قوی‌تر و مهیب‌تر نمایان می‌گردیدند، به وجود آمد.

در موقعی که همه خیال می‌کردند که طوفان پایان یافته غرشهای مهیب دیگری از

آسمان به گوشها رسید، باران دوباره گرفت و تگرگ مثل آنکه طبلی را به صدا درآورد، سقف چادرهای ما را به نوا درآورد. صدای خفیفی از دور شنیده شد ولی طولی نکشید که شدت و نزدیک شدن آن به ما مورد توجه قرار گرفت. باران و تگرگ ایستاد و وقتی که من از چادر خود بیرون آمدم حیرت زده دیدم که بهمنی از سنگ به طرف من پیش می‌آید. بهمن در چهل متری چادر من سرازیر شد و چندین چادر از چادرهای مستخدمین را زیر گرفت، مهترها فقط فرصت این را پیدا کردند که پابند اسبها را ببرند. با وجود این یکی از اسبها در زیر آوار ماند و به زحمت فراوان آن را از آنجا بیرون کشیدند. این بلای تازه همین که به رودخانه در بیست متری چادر من رسید، متوقف شد. جای بسی مسرت است که این تخته سنگهای عظیم در فرود آمدن به یکدیگر می‌خورند و سیلابهایی که آنها را می‌آورند تا حدی جلوی آنها را می‌گیرند و الا اگر به همان سرعتی که سرازیر می‌شوند پایین بیایند، بلای بزرگی برای اردو خواهد بود. خرمی که از همین نوع بهمنا در ساحل چپ رودخانه درست شده دو متر ارتفاع و ده متر عرض دارد. ساعت شش وقتی که این انقلابات تمام و باردیگر کوهها تا قله نمایان شد، دیدم که دامنه آنها از تگرگ سفید است و چنین به نظر می‌رسید که وسط زمستان باشد بخصوص که درجه هوا هم به نه رسیده بود.

فوریه وضعیت سلطنت آباد را چنین شرح می‌دهد و توصیف می‌کند:

«بر اثر بادی هوا و سرما مجبور شدیم شهرستانک را ترک کنیم و همه از این پیش آمد راضی بودیم. از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم و بعد از دو روز هنوز بعضی از دره‌ها پر از تگرگ بود. پس از گذشتن از نیاوران جنب صاحبقرانیه به سلطنت آباد آمدیم و در آنجا رحل اقامت انداختیم.

شاه و اهل حرم در عماراتی که مخصوص به هر یک بود، مستقر شدند. در داخل حصار منزل کوچکی است با باغی که باغبانباشی در آنجا ساکن است. اعتمادالسلطنه در منزل باغبان مقیم شد و من چادرهای خود را در وسط باغ زدم. صدراعظم عمارت مهبایی دارد نزدیک در ورودی قصر. چادرهای همراهان درجه دوم و سوم را هر طرف بر پا داشته‌اند.

ظاهراً شاه هم از آمدن از شهرستانک شاکی می‌باشد زیرا که در آنجا نه توانسته بود زیاد به شکار برود نه سواری و هواخوری کند چرا که بر اثر بادی هوا او که عمر خود را به

طی کوه و دره گذرانده، مجبور شده بود که روزها را به صرف غذا و گذراندن چند ساعت در چادر ناهارخوری که در سرچشمه رود شهرستانک زده بودند، به شام برساند. غیر از آن دفعه که من با او به شکار رفتم، شاه فقط یک مرتبه دیگر به شکار رفته بود ولی این بار از دفعه پیش کامیاب تر برگشته و دو بزکوهی زده بود.»

سپس می نویسد:

«از وقتی که به اینجا رسیده ایم، روزی نیست که طوفانی نباشد، این حال و حدت آفتاب طاقت ما را طاق کرده، هر وقت اینجا باران می بارد قتل کوهها را تگرگ سفید می کند. اگرچه درجه حرارت از ۲۵ بیشتر نیست لیکن طوفان هوا را که قابل تحمل است پیوسته خراب می کند و سرمای شب در زیر چادر موذی است.»

فووریه با دیدگان باز و کنجکاو همه چیز را دیده مشاهدات خود را بر صفحه کاغذ می آورد. روز دیگر می نویسد:

«طوفان تمام شده و آفتاب بر حدت خود افزوده است به طوری که میزان الحراره در سایه ۳۰ درجه را نشان می دهد اما شبها باز خنک بلکه سرد است.

شاه که به شکار آهو به پایین دوشان تپه رفته بود، دست خالی برگشت؛ چه در این فصل به علت خشکی جلگه ها، حیوانات شکاری مثل مردم طهران [تهران] به کوهها پناه برده اند، من هم که در دره ای با سگ خود در پی شکار رفتم، به همین حال برگشتم.»

فووریه در توصیف قصر سلطنت آباد می نویسد:

«قصر سلطنت آباد و ضمایم آن بزرگترین عمارت بیلاقی شاه در خارج طهران [تهران] و از چند عمارت که در باغ وسیع پرآبی ساخته شده مرکب است.

بعد از گذشتن از در ورودی و عبور از خیابان پر درختی به بنای وسیعی می رسیم که قسمت مرکزی قصر محسوب می شود و قسمت کم ارتفاع تری از پهلو آن را به یک برج یا عمارت مربع شکلی متصل می نماید. صدراعظم هر وقت می خواهد راحت کند و از شر مردم مزاحم فارغ باشد، به این عمارت پناه می جوید.

عمارت مزبور مشتمل است بر آبدارخانه و آشپزخانه و در طرف دیگر آن حوضی بزرگ و بعد از آن عمارت بیرونی است و در سمت راست برج ساعت سلطنت آباد قرار دارد که از میان درختان سر به افق کشیده.

عمارت اندرونی در ته باغ قدری در طرف چپ بیرونی است و در نزدیکی آن ساختمانی است که شاه آن را «موزه تاریخ طبیعی» می خواند. این موزه فقط از عکس حیوانات درست شده و تمام دیوارهای آن را همین عکسها پر کرده اند.

عمارت بیرونی دو طبقه است و طبقه دوم آن سرسرای دارد و در وسط آن تالار بزرگی است که در نوع خود بی مانند به شمار می آید.

دیوارهای این تالار را با سنگهای مرمری که روی آن نقش گل و بوته کنده اند، مزین کرده اند و در وسط آن حوضی است که فواره باریکی باران ریزی از آب بر آن می افشاند و هوا را خنک تر می کند و پنجره ها که شیشه های الوان دارند، حدت تابش نور را کمتر می نمایند.^۱

شیخ جیران یا فاطمه خانم باغبانباشی

عشق توام

در آن روز اواخر بهار سال ۱۳۰۸ ه.ق، کالسکه اتریشی بزرگی را که امپراتور اتریش - هنگری اعلیحضرت فرانسوا ژوزف - به رسم هدیه برای ناصرالدین شاه فرستاده بود، آماده می‌کردند تا شاه ساعتی با آن به گردش و تفریح پردازد.

کالسکه فنردار، نرم و راحت بود. چرخهای آن روکش لاستیکی نازکی داشت. دو طرف کالسکه دو فانوس دیده می‌شد و شش اسب به آن می‌بستند که با سرعت بیشتری حرکت کند. نیمکت آن مبل مانند بود و چرم قرمز زیبایی داشت.

آن روزها صحبت از آن بود که در فرنگستان کالسکه بدون اسب ساخته شده است.

این کالسکه جدید بدون نیاز به اسب حرکت می‌کرد. به جای کالسکه‌چی شوfer [راننده] داشت و حتی قادر بود به قهقرا نیز حرکت کند.

اما اینها فقط حرف بود و کسی کالسکه بدون اسب را به چشم ندیده بود. فرنگی‌ها از این حرفها زیاد می‌زدند. بالاخره اسبهای روسی بزرگ مخصوص کالسکه همایونی را به کالسکه بستند. ناصرالدین شاه یک مشت پسته و نخودچی و کشمش و بادام و فندق در جیب ریخته ضمن جویدن آجیل از پشت شیشه پنجره اطراف را از نظر می‌گذراند. کالسکه راه تجریش را پیش گرفت. شاه هوس کرده بود سری به باغی که به افتخار امینه اقدس نام آنجا را اقدسیه گذارده بود، بزند و ساعتی در آن باغ به شکار پرندگان و شنیدن آواز بلبل و تماشای استخر آب وقت بگذراند.

وقتی کالسکه نزدیک ازگل رسید، منظره‌ای توجه شاه را در سمت شمال جاده کالسکه‌رو به

خود جلب کرد. نگاهش از داخل دوربین همچنان گشت و گشت و ناگهان روی نقطه‌ای دور متوقف ماند. انگار صاعقه شرر به جانش زده باشد، بر جای خشک شد. نه، باور کردنی نبود. قابل قبول نبود. دختری که زیبایی آشوبگرانه‌اش داشت؛ دختری که سپیدی رخسارش طعنه به برف می‌زد، کنار چشمه آب نشسته و سرگرم پرکردن کوزه سفالینش از آب چشمه بود. دختر آنچنان زیبا و دلفریب بود که گویی به یک تابلوی نقاشی می‌ماند؛ چادر سپیدش از روی گیسوان بلند سیاهش پایین غلتیده و روی شانه‌های زیبای خوش‌تراشش افتاده بود:

«آخر مگر ممکن است اینقدر شباهت وجود داشته باشد؟ خودش است. خود جیران خانم عزیز من است که به این دنیا بازگشته است.»

دختر جوان بلند قامتِ زیبایی کنار چشمه آب، کوزه خود را بر زمین گذارده با دقت زیادی به شاخه‌های پر از توت یک درخت نگاه می‌کرد.

دختر، چادر سفید و چارقد بر سر داشت، نیم تنه پوشیده بود و شلیته سفید گلدار و شلوار سیاه دبیت حاج‌علی اکبری متها چسبان به پا کرده بود. شاه که احساس می‌کرد آن دختر را قبلاً در جایی دیده است، دوربین یک چشم ساخت آلمان را که هدیه ولیعهد آلمان به او بود، بر چشم گذارد و به دقت آن دختر جوان را نظاره کرد.

کنار ناصرالدین شاه علی اصغر خان اتابک امین‌السلطان صدراعظم جوان سی و چند ساله که آن روزها هنوز صدراعظم نشده و فقط وزیراعظم خوانده می‌شد، نشسته بود.

اتابک امین‌السلطان با مشکلات زیادی دست و پنجه نرم می‌کرد. درخواستهای تمام نشدنی روسها برای دریافت امتیازات و انحصارات مختلف، اعمال فشار انگلستان برای حل مسأله انحصار تنباکو، اقدام شاه درباره خلع میرزا ملکم خان ارمنی از وزیرمختاری ایران در لندن و گزارشهایی که از اجتماعات و سخنرانی‌های سید جمال‌الدین افغانی در تهران می‌رسید، خاطر او را پریشان کرده بود.

صدراعظم که معتاد به شرب انواع مشروبات الکلی گرانبها و کشیدن انفییه بود، بر اثر شب‌زنده‌داری‌ها و بی‌خوابی‌ها کسل و افسرده می‌نمود.

شاه قرار و آرامش نداشت. هر روز به بهانه‌ای سیل درباریان و عمله اصطبل را به راه انداخته در گرما و سرما یا زیر باران و برف روانه روستاها و کوهپایه‌ها و دشتهای اطراف شهر می‌شد. درحقیقت دربار شاهنشاهی مکان ثابتی نداشت و پیوسته در حال حرکت بود.

در آن زمان کمتر ساختمان و عمارت غیرسلطنتی در اطراف شهر دیده می‌شد؛ نه از

شهرکهای امروز خبری بود نه از قهوه‌خانه‌ها و مهمانخانه‌ها و این همه خیابان و ساختمان که شهر را به شمیران و شمیران را به ازگل و سوهانک متصل کرده است.

شاه به استراحت در قصرها و کوشکها و باغاتی که در طول سلطنت خود ساخته بود، علاقه نداشت و بیشتر میل به اطراق زیر چادر در بیابان داشت.

توده انبوه سواران مزارع مردم را لگدکوب ستوران خود می‌کردند. هر جا که اطراق می‌نمودند، آن را تبدیل به مزبله‌دانی کرده از قازورات و پیخال و ادرار خود و چارپایان زمین را آلوده و غیرقابل استفاده می‌کردند.

سفرهای کوتاه یک روزه مایه سپاس همراهان شاه بود زیرا سرانجام به شهر مراجعت می‌کردند اما در سفرهای طولانی چند روزه و چند هفته و حتی چند ماهه، آه و ناله و نفرین همه به عرش می‌رسید زیرا تهیه نان و ناهار و شام برای جمعیت گرسنه و بیکار ملتزم رکاب، کار آسانی نبود و گذشته از آن بی‌هدفی و سرگردانی و وقت‌گذرانی بیهوده همه را آزرده می‌کرد.

ناگهان شاه دوربین را به دست امین‌السلطان که آن روز از باخته‌های کلان شب قبل در بازی ورق خود بسیار متأسف بود، داد و گفت: نگاه کن بین او را می‌شناسی؟

امین‌السلطان دوربین را با بی‌میلی از دست شاه گرفت. از زمانی که در سال ۱۳۰۶ ه. ق او به اروپا رفته و مدتی با زنان اشرافی فرنگستان حشر و نشر کرده بود، شکارهای روستایی چاق و متبذل شاه چندان برایش جالب نمی‌نمود.

امین‌السلطان از تهدیدهای شداد و غلاظ وزیر مختار روس در مورد بندر انزلی که دولت روسیه خواهان واگذاری امتیاز نصب فانوس دریایی، لایروبی آبهای ساحلی و اجازه ورود ناوگان تجاری روس به مرداب‌غازیان بود، جا خورده و قرار بود آن روز این مسائل را با شاه در میان بگذارد.

مسائل مربوط به رژی و امتیاز لاتاری نیز امین‌السلطان را که رشوه‌کلانی از انگلیسی‌ها و ملکم گرفته بود ناراحت می‌کرد. وای! اگر قرار بود پولهای گرفته شده را پس بدهد.

انگلیسی‌ها میرزاملکم خان وزیرمختار را به عنوان کلاهبردار به دادگاه احضار کرده و با نشر خبر واگذاری امتیازنامه ملغی شده لاتاری به عده‌ای از سرمایه‌داران انگلیس و گرفتن پول از آنها، آبروی شاه و دولت ایران را در مطبوعات انگلستان بویژه هفته‌نامه پونچ برده بودند.

انگلیسی‌ها به نوبه خود خواهان دریافت امتیاز یک راه‌آهن استراتژیک اقتصادی - نظامی از بنادر خلیج فارس به تهران و سواحل دریای خزر بودند.

امین‌السلطان با روحانیون نیز درگیری داشت؛ آنان از اعطای امتیاز انحصار تنباکوی ایران به کمپانی رژی انگلیسی برآشفته شده و فعالیت‌هایی را آغاز کرده بودند.

در میان آن همه گرفتاری‌ها و بدتر از همه مقاله‌ای که یک هفته‌نامه فکاهی انگلستان دربارهٔ مناسبات غیرعادی و مشکوک عالی‌جناب وزیراعظم ایران یعنی علی‌اصغرخان امین‌السلطان با یک خواجه خوشرو و موسوم به عزیزخان خواجه در دوران اقامت در انگلستان به چاپ رسانده و یک نسخه از آن هفته‌نامه به تهران رسیده بود، حالا شاه باز هم لعبت روستایی تازه‌ای را یافته نظر او را می‌پرسید.

اتابک دوربین شاه را به چشم گذاشت. به دقت دختر جوان روستایی شلیته و شلوارپوش را از نظر گذراند و سری تکان داد.

شاه پرسید: علی‌اصغرخان چی فکر می‌کنی؟

امین‌السلطان گفت: فکر می‌کنم امروز جواب نامه وزیرمختار ...

- نه، نه، منظورم این نیست. منظورم این درخت است.

- این درخت؟

- بله این درخت توت.

- نمی‌دانم.

- حق داری، حق داری. سن تو اجازه نمی‌دهد. سالها پیش، حدود سی و چند سال پیش که تو هنوز به دنیا نیامده بودی، در همین مکان و زیر همین درخت مرحومه فقیده سعیده جنت‌مکان خلد آشیان که ان‌شاءالله روز قیامت در آن دنیا از حوض کوثر شربتم دهد؛ جیران خانم ناکام را دیدم. درست مثل اینکه امروز بود. آن دختر نازنین هم شلوار دبیت حاج‌علی اکبری چسبان مشکی به پا داشت، چارقد گاس سر گذاشته و روی درخت رفته بود و از همین درخت بله، از همین درخت جلوی اقدسیه توت می‌چید و می‌خورد.

امین‌السلطان نگاهی به دختر روستایی انداخت و گفت:

- ولی این یکی تنبل است، توتها را از روی زمین جمع می‌کند و به دهان می‌برد. خودمانیم،

عجب خوش بروهیکل است!

شاه با حیرت گفت: جیران هم از این کارها می‌کرد. راستی باورنکردنی است، این فرشته

کیست که در این بیابان زیر این درخت پیدایش شده است؟!

امین‌السلطان عینک پرسی ظریفش را به چشم زد و گفت:

- انصافاً شباهت زیادی به مرحومه فروغ السلطنه که عکس نقاشی شده‌اش را به من نشان داده‌اید، دارد. برازندگی اتصال و ارتباط به حرم جلالت را دارد. به شرط اینکه برای تأمین مخارج ایشان و حقوقجات پدر و برادران و آنچه که بنده چاکر بینوا باید از خزانه اعلی اختصاص بدهم که قبله عالم به کامشان برسند، مالیات امسال کرمان یا ساوجبلاغ مگری برسد. واقعاً دستمان تنگ است.

- یعنی چه؟ خیال می‌کنید می‌خواهیم عروسی پسر معیرالممالک با تاج الدوله دخترم را بگیریم و عروس را روی فیل بنشانیم و به خانه بیاوریم یا می‌خواهیم دختر ویکتوریا را به زنی بگیریم جناب امین السلطان؟

- منظورم این است با انتقاداتی که مجله پونچ چاپ لندن از اعلیحضرت در مورد تعدد زوجات کرده باز بهانه دست فرنگی‌ها داده نشود!

- پونچ مزخرفات زیادی می‌نویسد، باید همه را قبول کرد؟ مثلاً آن آرتیکلی که درباره شما و خواجه همراحتان نوشته است؛ نوشته بود شبها وزیراعظم با خواجه زیبایی که همراه دارد در یک اتاق مهمانخانه و در یک بستر می‌خوابد. گویا گارسون از جا کلیدی نگاه کرده، دیده بوده است. امین السلطان سرخ می‌شود. شاه دیگر اعتنایی به امین السلطان نکرد. او خوب می‌دانست امین السلطان در پارک قیطریه چه خوشگذرانی‌هایی می‌کند و چگونه به معشوقه‌های خود لیره امپریال و جواهر و دستبند و گلوبند هدیه می‌دهد. شاه فقط به آن دختر بلندقد سیه‌چشم روستایی می‌اندیشید.

باور کردنی نبود که یک دختر روستایی این چنین فشنگ و آراسته در آن دهکده بیلاقی زندگی کند؛ آنهم با این همه شباهت به جیران.

شاه بی‌درنگ اسب خواست. رکابدار، اسب مخصوص شاه را پیش آورد. شاه پا در رکاب کرد. دست بر شانه رکابدار گذاشت و گفت: همین جا بمان، بزودی باز خواهم گشت. کالسکه را رها کرد و سوار اسب شد.

بعد با مهمیز به شکم اسب فشار آورد. اسب از جا کنده شد و بسرعت به سوی چشمه نزدیک آنجا تاختن گرفت. کالسکه به تائی به دنبال او حرکت کرد.



حالا دخترک جلوی او ایستاده بود. از نزدیک شبیه‌تر بود. دختر بی‌اعتنا به اعلیحضرت کنار یک درخت توت رفت. خم شد و از زمین چند توت برداشت و به لب برد. سپس گیوه‌هایش را

درآورد. به چابکی از تنه درخت بالا رفت.

دختر جوان بسیار زیبا، گلگون گونه، سپیدرخسار، تا حدودی محجوب و مظلوم و نازنین می نمود، اما مغرور و سرکش و بی اعتنا به شاه نگاه می کرد. گیسوانش که از زیر چارقد بیرون زده بود، سیاهتر از شب مشکفام و عنبرآگین بود.

شاه مات و مبهوت به او خیره شد. معجزه‌ای روی داده بود. باور نکردنی بود. جیران پیش او ایستاده بود، فروغ السلطنه سر از اعماق خاک سیاه و تیره بیرون کشیده با نگاه درخشان و لبان چون گل شکفته و قد و قامت بلند رعنائش و اندام ستبرش، رو در روی او ایستاده بود. عقلش نمی پذیرفت اما دیدگانش گواهی می داد که جیران زنده شده و بازگشته است. ناصرالدین شاه دست بر روی سینه نهاد، یک درد شدید در عضلات قلبش دویدن گرفته بود؛ دردی عجیب و جانکاه و در همان حال شیرین و لذت بخش سراپای وجودش را گرفته بود. تنش گر گرفته بود.

- فروغ السلطنه، جیران جان، ای نازنین بلایت بخورد بر سرم و بر جانم.

- چی می گی پیری؟ من فروغ السلطنه و جیران نیستم! اسم من فاطمه است. عوضی گرفتی

عمو!

شاه گر گرفته است. کالسکه شیک ساخت اتریش که اخیراً از وین رسیده است، شاه را تعقیب می کند. کالسکه چی کالسکه را کنار درخت توت می آورد و منتظر می ماند. شاه مبهوت است. امین السلطان از داخل کالسکه با حیرت و دقت و حتی اعجاب از شباهت چهره جیران با دختر روستایی (زیرا امین السلطان تصویر نقاشی شده بزرگ جیران را دیده است) شاه و دختر را زیر نظر دارد. دختر گیوه هایش را کنده به چابکی از درخت بالا می رود، بدن ورزیده و چابکی دارد. روی یک شاخه می نشیند، ساقهای صراحی شکلش را آویزان می کند، با بی اعتنایی، در حالی که شرم چهره گرد قرص قمرش را گلگون کرده است، کف پاهایش از چرک و خاک سیاه است و کبره بسته است، می پرسد:

- کی هستی؟ چیکار داری؟ اوهوی عمو با تو هستم. پیری. چقدر پیر هستی!

بعد، از شاه که سکوت کرده و حرف نمی زند می رنجد. به نظرش این مرد مزاحم و خطرناک

است. با بی اعتنایی می گوید:

- مگه لالی عمو غربیل بند؟ چرا حرف نمی زنی؟ نکنه می خوای منو بدزدی؟

شاه به یاد اولین مکالمه شیرین و رؤیایی خود با جیران خانم می افتد. آن دختر تاجریشی

فته گر و مغرور که مثل این دختر وحشی و نترس و دلیر و بی پروا و مغرور بود.

- می دانی من که هستم دختر خانم نازنین؟

- نه، من چه می دانم؟ برو رد کارت. مثل اینکه حواست پرته.

دختر توت‌های درشت را می کند و به لبان خود، لبان درشت قلوهای خود، نزدیک می کند. به نظر نمی رسد او دختر یک روستایی باشد.

شاه از دور به اتابک امین السلطان میرزا علی اصغر خان نگاه می کند. اتابک هنوز به مرز ۳۳ سال نرسیده است اما فراست و کیاست او زبانزد درباریان است. با آن نگاه شاه از اتابک کمک می خواهد، اتابک از کالسکه پیاده شده خود را زیر درخت می رساند.

- نظر تو چیست امین السلطان؟ شبیه آن مرحومه فقیده سعیده فروغ السلطنه نیست؟

اتابک عینک ذره بینی خود را که با قیطان طلایی به گردن بسته و آن لحظه از گردنش روی سینه اش افتاده است، دوباره با دست روی چشم می گذارد و به دقت دختر جوان روستایی را ورنه از می کند. دختر بلندقد، ستبر و خوش هیکل و گوشتالو و جسور و مغرور است. حق با شاه است. اتابک که تصاویر فروغ السلطنه را دیده تصدیق می کند که جیران خانم به دنیای زندگانی بازگشته است.

- عجیب است، قربان خاکپای جواهر آسایت کردم. مستوره عین مستوره جنس است. اصلاً تمایز ندارد، خود حضرت علیه جیران خانم فروغ السلطنه هستند که بار دیگر به جهان فانی مراجعت فرموده اند. یاللعجب، پناه از خلقت روزگار را.
شاه به تأیید می گوید:

- واقعاً غریب است. حیرت اشتمال است. باور نکردنی است. عین سببی است که از وسط به دو نیمه کرده اند.

اتابک خطاب به دختر می گوید: ضعیفه، زودباش بیا پایین.

شاه چشمکی به اتابک می زند که نگوید مخاطب ضعیفه شاه است.

«ضعیفه» با بی اعتنائی گیسوانش را تکان می دهد و شانه بالا می اندازد.

- درست حرف بزنی. ضعیفه تو کلاهنه، ضعیفه مادر و آبجی ته، عوضی پررو، می دانی من کی

هستم عمو غریب بند؟

شاه مظلومانه و قیاسوخته و محجوب می پرسد:

- نخیر سرکار علیه علیا مخدره، نمی دانم! بفرمایید بدانیم!

- من دختر مشدی حسین باغبانباشی قبله عالم هستم. مشدی محمد حسین آقا تجریشی.

شاه با حیرت تکرار می‌کند: دختر مشدی محمدحسین آقای تجریشی خودمان! ای وای که باغبانباشی سلطنت‌آباد چنین جواهر گرانبهایی داشت و ما در آسمانها دنبال جیران خانم می‌گشتیم!

اتابک با سردی و خشونت بُرنده خود خطاب به دخترک می‌گوید: دخترک، من امین‌السلطان صدراعظم هستم. پدر تو مشدی حسین فقط یک باغبان ساده است. نه باغبانباشی کل باغات سلطنتی. فهمیدی؟ من خود امین‌السلطان هستم. مواظب حرف زدنت باش، شوؤنات [!] مرا حفظ کن.

- آره ارواح بابات. تو گفتی و منم باور کردم. لابد این آقا هم که خیلی پیره قبله عالم شاهنشاه است. برو بابا خر خودتی! هر دو تا تون خر خود من هستید. برو پی کارت، خر خود خودتی! امین‌السلطان از خجالت سرخ می‌شود. به فراشهای محافظ خود اشاره می‌کند و می‌گوید: این ضعیفه را پایین بیاورید. خیلی جسارت می‌کند.

دخترک یک شیشکی بلند می‌بندد؛ اما تا فراشهای سرخ‌پوش را که روی کلاهشان نشان شیر و خورشیدی چسبانده‌اند می‌بیند، می‌ترسد. پایین می‌آید و تبسم شیطنت‌آمیزی بر لب می‌راند. در چشمهای درشتش برق حیرت و ناباوری می‌درخشد!

اتابک از دیدن قامت بلند و سرو مانند، گیسوان پرپشت عطرافشان و شفاف و قهوه‌ای‌رنگ دختر، چشمان سیاه جذاب او و بخصوص نگاه مغرورانه او یکه می‌خورد. او هم خاری در دل حس می‌کند. احساس می‌کند در دل‌بستگی به این دختر روستایی خوشگل و مغرور با شاه شریک است.

اتابک چشم می‌بندد و او را با یکی از دختران ایتالیایی که در وین دیده بود، مقایسه می‌کند. براستی این دختر روستایی شمیرانی هیچ دست‌کمی از آن ستاره اپرای وین ندارد.

امین‌السلطان با عصبانیت مصنوعی خطاب به دختر می‌گوید:

- حالا مرا شناختی؟

- بله، بله قربان، حضرت اشرف! فرمودید جناب امین‌السلطان هستید!

- مرحبا که مثل آدم صحبت می‌کنی. تو دختر مشدی محمدحسین تجریشی باغبان قصرهای

سلطنتی هستی؟

- بله حضرت اقدس!

- چرا پدرت به تو آداب صحبت با بزرگان را یاد نداده است؟ چرا اینقدر بی‌تربیت هستی

ضعیفه!

- عفو بفرمایید حضرت اجل. همانطور که فرمودید من یک ضعیفه‌ای بیشتر نیستم؛ یک

ضعیفه کم عقل!

- اینجا چه می‌کنی؟

- وقتی می‌آیم آب و اسه منزل ببرم، توت می‌کنم می‌خورم.

- خوب است مال دولت را آدم بکند و بخورد؟

دختر کمترین توجهی به ناصرالدین شاه سالخورده ندارد و با دقت به امین السلطان جوان و

مو و ریش سیاه خوشگل جذاب چشم دوخته است.

- مال دولت نیست مال پدرم است!

- پدرت به کله پدرش خندیده صاحب توتستان باشد. دختر، این باغات همه مال

اعلیحضرت شاهنشاه قبله عالم است!

- شما به من فرمودید بی تربیت هستم، حالا خودتان مرتباً فحش می‌دهید!

اشک از چشمان درشت دختر سرازیر می‌شود. شاه دلش نمی‌آید محبوبه‌اش گریان شود.

دلش می‌خواهد همان لحظه او را به قصر سلطنتی ببرد. آری، ملت ایران نیاز به ملکه جدیدی

دارد. این دختر روستایی که جیران دوم و فروغ السلطنه مجسم است ملکه آینده ایران خواهد بود.

حیف آن دست ظریف و زیبا که کوزه آب در میان انگشتانش است.

انگشت زیر چانه گوشتالوی خوش ترکیب او می‌زند. رنگ دخترک ارغوانی می‌شود. لب

برمی‌چیند. خود را عقب می‌کشد. شاه به مطایبه می‌گوید: دالی موشه خانم خوشگله. نازت رو برم

که سخت مقبولی نازنین دختر، مه‌جبین صنم!

اتابک به زمزمه می‌گوید: این مهباره شباهت زیادی به آن نسوان ایتالیایی دارد که آن شب در

وین در حضور مبارک اپرا اجرا کردند؛ مخصوصاً یکیشان که طرف میل مبارک قرار گرفت. شاه

پاسخ می‌دهد: از آنان وجیه‌تر است. آنان چه داخل آدم که جلویش جلوه کنند. راستی این فرشته

آسمانی از کجا در اینجا پیدا شده است؟

اتابک آهسته می‌گوید: چقدر شبیه مادموازل آلتیزیدور ایتالیایی است که دلم را به گرو گرفت

و با خود برد.

شاه می‌پرسد: شیرین‌زبانی‌ات از کجاست ای صنم پری‌پیکر؟

دخترک شیرین‌زبانی می‌کند. ابرو تکان می‌دهد، چشم می‌بندد و می‌گوید: